

چشم انداز نویسنده

خورخه لوئیس بورخس نویسنده آرژانتینی و یکی از نویسندگان پیشرو قرن بیستم شناخته شده است، او شاعر و مقاله‌نویس بود اما شهرت او منحصرًا به سبب داستان‌های کوتاه اوست و داستان‌های خیالی او که بیشتر از دنیای رؤیا مایه دارد و در زمره ادبیات کلاسیک قرن بیستم به شمار می‌آید.

بورخس در آرژانتین در خانه پدری که باغ و کتابخانه بزرگی داشت بار آمد. همین باغ و کتابخانه بود که تخیل او را بارور کرد. در سال ۱۹۱۴ خانواده او به ژنو نقل مکان کرد. بورخس در همین شهر با زبان فرانسه و آلمانی نیز آشنایی پیدا کرد و مدرک لیسانس خود را از کالج ژنو دریافت داشت.

در سال ۱۹۳۸ بورخس پدرش را از دست داد. درگذشت پدر که بسیار به او نزدیک بود و او را عاشقانه دوست می‌داشت ضربه تکان دهنده‌ای بود. به دنبال این خُسران بود که در یک تصادف سرش نیز به شدت آسیب دید و به هنگام بستری بودن به مسمومیت خون دچار شد و حال وخیمی پیدا کرد که تا پای مرگ پیش رفت. این تجربه‌ها ظاهراً نیروی خلاقیت را در او بیدار کرد و در بیمارستانی که چند هفته در آن بستری بود تعدادی از بهترین داستان‌های کوتاهش را نوشت. بورخس در این دوران نخستین مجموعه داستان‌ش را انتشار داد. این مجموعه هرچند با استقبال خوانندگان رو به رو شد و با آن که ویکتوریا او کامیو یک شماره از نشریه سور را به بورخس و اثر او اختصاص داد و نویسندگان برجسته زیادی، از دنیای اسپانیایی زبان، در دفاع از او و اثرش در آن آثاری ارائه کردند اما جایزه ادبی ملی به او تعلق نگرفت و به اثری که بسیار نازل‌تر از مجموعه داستان بورخس بود اختصاص یافت.

بورخس از سال ۱۹۶۷ در بخش فهرست‌نویسی کتابخانه شهرداری بوتنوس آیرس به کار مشغول شد. این کار برای بورخس چندان چنگی به دل نمی‌زد و بنابراین بورخس اغلب به زیرزمین کتابخانه می‌رفت و در آنجا به کار نوشتن و به خصوص ترجمه مشغول می‌شد. کار فهرست‌نویسی که هرگز هم تمامی نداشت منبع الهامی برای بورخس شد تا او مشهورترین داستان کوتاهش، «کتابخانه بابل» را بنویسد. بورخس مدت نه سال در این بخش به کار پرداخت تا این که در سال ۱۹۴۶ که خوان پرون به ریاست جمهوری آرژانتین انتخاب شد او را به بخش نظارت بر کار مرغذاری‌ها و پرورش خرگوش شهرداری منتقل کردند و او بی‌درنگ از این کار استعفا کرد.

بورخس که تا این زمان صرفاً از اعلامیه‌های طرفداران دمکراسی دفاع می‌کرد و که گاه امضای خود را پای آنها می‌گذاره، کوتاه زمانی پس از استعفا، خطاب به انجمن ادب آرژانتین نوشت: «دیکتاتوری‌ها به سر کوب میدان می‌دهند، دیکتاتوری‌ها به اسارت میدان می‌دهند، دیکتاتوری‌ها به ظلم میدان می‌دهند و نفرت‌انگیزتر از همه آن که آنها به بلاهت میدان می‌دهند.» بورخس که در این هنگام بی‌کار شده بود و در عین حال بینایی او رو به کاستی گذاشته بود به کار سخنرانی پرداخت. به هر حال، با وجود ممانعت‌هایی که در این راه برایش به وجود می‌آوردند و آزارهای سیاسی که می‌دید در مجموع موفق بود. پس از آن بود که او در سال ۱۹۵۰ به ریاست کانون نویسندگان آرژانتین و سپس به عنوان استاد ادبیات انگلیس و آمریکا (۱۹۵۵–۱۹۵۸) برگزیده شد. در همین زمان بود که یکی از داستان‌های کوتاه او را لئو بولدو توره نیلسون، کارگردان آرژانتینی، در ۱۹۵۴، با عنوان روزهای خشم، به صورت فیلم درآورد.

در این دوران عقاید سیاسی او به زعم حکومت بی‌طرفانه به حساب نیامد و بنابراین در خانه‌اش که تنها او و مادرش زندگی می‌کردند بومی منفجر شد، خواهرش زندانی شد و مادرش تحت بازداشت خانگی قرار داشت. به هر حال در سال ۱۹۵۵ که خوان پرون به دنبال حکومت نظامی سرنگون شد خورخه لوئیس بورخس به ریاست کتابخانه ملی منصوب شد.

خورخه لوئیس بورخس در کودکی دچار ضعف بینایی بود و در بزرگسالی رفته رفته تا حد زیادی بینایی خود را از دست داد تا این که در این زمان یعنی هنگامی که به ریاست کتابخانه رسید دیگر کاملاً نابینا بود. بورخس با اشاره به ۰۰۰/۰۰۰ کتاب کتابخانه‌ای که ریاست آن را برعهده داشته و نیز بینایی خود، در شعرى از «کتاب» و از «شبى» که یکجا به او اعطا شده به طنز یاد کرده است.

بورخس پس از آن که بینایش را به کلی از دست داد برای خواندن و نوشتن کاملاً به مادرش، که بسیار به او نزدیک بود، متکی شد و از این پس بود که مادرش به عنوان منشی شخصی او با او همکاری داشت.

بورخس دو بار ازدواج کرد. ازدواج او با السا آستد میلان سه سالی به درازا کشید. پس از جدایی، بورخس به نزد مادرش بازگشت. بورخس در سال‌های آخر عمر با ماریا کداما که چند سالی با او آثار انگلوساکسن خواننده بود و به عنوان منشی خصوصی او به شمار می‌آمد زندگی کرد. این دو به دنبال سفری که به بسیاری از جاهای دنیا داشتند کتابی با عنوان اطلس تألیف کردند که عکس‌های آن را ماریا کداما گرفته بود و متن آن را بورخس نوشته بود. این دو در سال ۱۹۸۶، چند ماهی پیش از مرگ بورخس، با هم ازدواج کردند. بورخس کامیابش در سه‌سازم قرن بیستم زندگی کرد. بنابراین در بطن فرهنگ و ادب مدرنیست پا گرفت و با بایلد، داستان‌های کوتاه او و در عین حال که موجز است از عمقی فاضلانه و ادبیانه برخوردار است. او همچون دو نویسنده معاصر خود، ولادیمیر نایوفک، و نیز جیمز جویس که تا حدی از او مسن‌تر بود، هم به سرزمین زادگاه و هم به سرزمین‌های دوردست علاقه داشت. او در عین حال در دلبستگی به زبان‌های گوناگون و بازی با عناصر زبان با آنها وجه مشترک بسیار داشت. اما در حالی که نایوفک و جویس، با گذشت عمر، به خلق آثار قطور تمایل نشان دادند. بورخس مینیاتورکار باقی ماند. همچنین در حالی که آثار بورخس، در قیاس با آثار نایوفک و جویس، به گفته بورخس، رفته رفته از سبک باروک دور شده است، آثار آن دو به جانب باروک گرایش پیدا کرده است. سبک نوشته‌های متأخر بورخس نسبت به آثار اولیه او شفاف‌تر و ناتاورلیستی‌تر است.

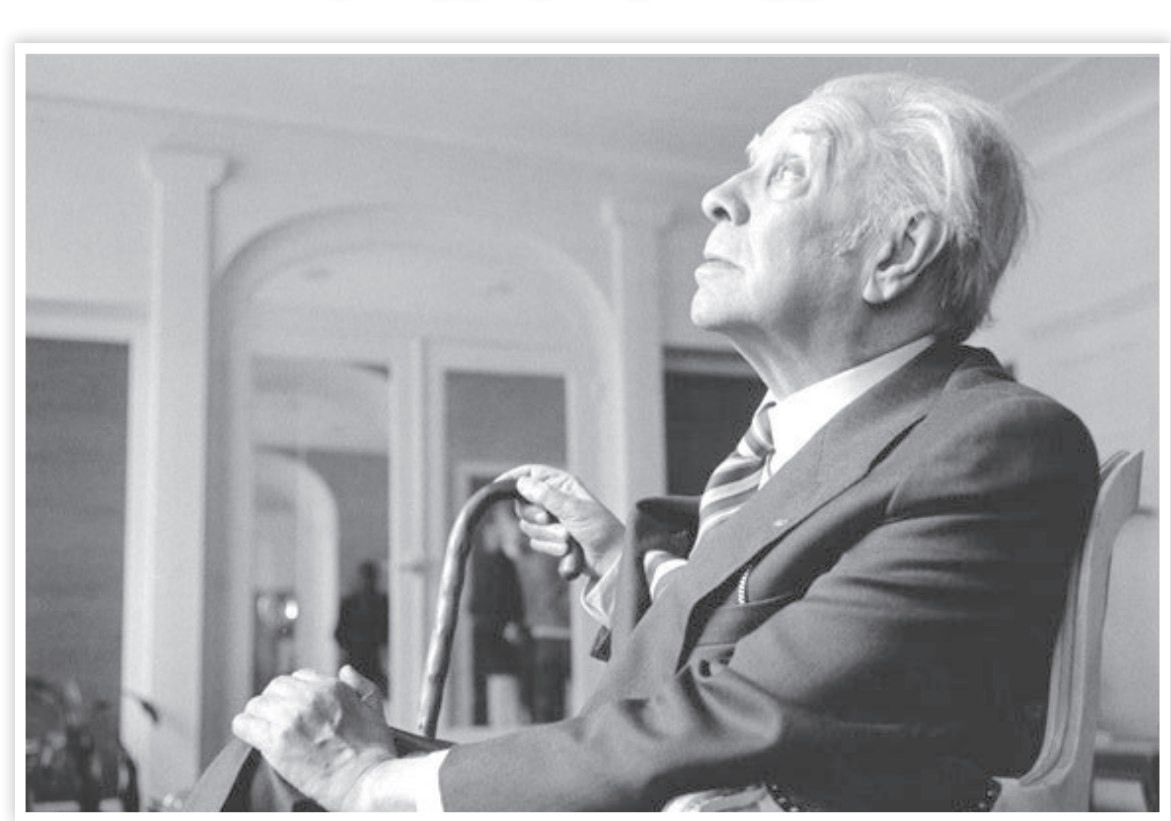
خورخه لوئیس بورخس در سال ۱۹۸۶ چشم از جهان فرو بست. او که در پایان عمر بار دیگر به ژنو، شهری که در آن فارغ‌التحصیل شد، آمده بود در

جوان

● دوشنبه ۱ شهریور ۱۴۰۰ ۱۴ محرم ۱۴۴۳ Aug 23۰ 2021 سال بیست و ششم شماره ۲۷۷۲ ●

بهترین داستان‌های جهان

خورخه لوئیس بورخس



همان جا به خاک سپرده شد.

انجیل، به روایت مرقس مترجم: احمد میرعلانی

این وقایع در مزرعه لاکلورادو، در قسمت جنوبی حومه شهر خنین، در آخرین روزهای ماه مارس ۱۹۲۸ اتفاق افتاد. قهرمان ماجرا یک دانشجوی پزشکی به نام بالتازار اسپینوزا بود. در توصیف او می‌توان گفت که یکی از جوانان معمولی بوتنوس آیرس بود، و هیچ چیز قابل توجهی نداشت جز رافعی تقریباً بی‌حد و حصر و استعدادی در نطق و خطابه؛ این استعداد، در مدرسه انگلیسی راموس مه‌خیا، برای او جواز بسیار آورده بود. اهل بحث و جدل نبود و همیشه حق را به مخاطب خود می‌داد. در بازی‌هایی که در آنها شرکت می‌جست پشت‌گرمی‌اش به بخت و اقبال بود، اما بازیکن بدی بود چون از بردن هیچ لذتی نمی‌برد. هوش سرشارش به مجرای صحیحی نیفتاده بود. در سی و سه سالگی هنوز مدرک خود را نگرفته بود، زیرا از یک درس نمره نیاورده بود– درسی که سخت بدان علاقه مند بود. پدرش، که اعتقادی به مذهب نداشت (مثل همه آقایان زمان خودش) او را با تعلیم هربرت اسپنسر آشنا کرده بود. اما یک بار پیش از آن که به سفری به مونتسه ویدئو برود، مادرش از او قول گرفته بود که هر شب بخواند و به خود صلیب بکشد. در طول سالیان اسپینوزا هیچ گاه از قول خود برنگشت.

اسپینوزا چندان هم قاعد شور و خروش نبود؛ یک روز، بیشتر از روی بی‌اعتنایی تا خشم، با گروهی از دانشجویان که سعی داشتند او را وارد به شرکت در تظاهرات دانشگاهی کنند دو سه مشقی رد و بدل کرده بود. به علت این طبیعت رام و سلیم، عقاید، یا بهتر بگوییم عادت‌هایی ذهنی داشت، که در خور بحث بود؛ به آرژانتین چندان اهمیت نمی‌داد، اما از این وحشت داشت که در دیگر نقاط جهان ما را سرخوست بپنارانز؛ فرانسه را می‌پرستید اما از فرانسوی‌ها نفرت داشت؛ آمریکایی‌ها را به چیزی نمی‌گرفت. اما به این حقیقت ادعان داشت که در بوتنوس آیرس هم ساختمان‌های مرتفعی مثل ساختمان‌های آمریکا هست؛ معتقد بود که گاوچوهای جلگه‌ها در سوارکاری بهتر از گاوچوهای مناطق کوهستانی هستند. وقتی پسر خاله‌اش دانیل از او دعوت کرد که ماه‌های تابستان را در لاکلورادو بگذرانند، بی‌درنگ قبول کرد– نه بدان علت که واقفا علاقه‌ای به زندگی در مزرعه داشت بلکه از روی تمایلی ذاتی به توافق و همچنین بدین علت که جواب مثبت دادن برای او سهل‌تر از اختراع دلالتی برای رد دعوت بود.

ساختمان اصلی مزرعه، بزرگ و اندکی مخروبه بود؛ محل نشیمن سرکارگر، که نامش گوته بود، نزدیک ساختمان اصلی قرار داشت. خانواده گوته از سه نفر تشکیل می‌شد: پدر، پسری به غایت نخراشیده و ترازشیده و دختری که معلوم نبود دختر آن پدر باشد. هر سه بلندقامت، قوی بنیه و استخوانی بودند و موهای داشتند که به سرخی می‌زد و چهره‌هایی که نشانه‌هایی از خون سرخپوستی داشت. خیلی کم حرف می‌زدند. زن سرکارگر سالها پیش مرده بود. آنجا، دور از شهر، اسپینوزا چیزهایی یاد می‌گرفت که پیش از آن نمی‌دانست، و حتی به فکرش هم نیفتاده بود– فی‌المثل اینکه نباید اسب را در محلهای مسکونی چهارنعل تازاند، یا اینکه هیچ گاه نباید بدون قصد مسمی آب سواری کرد. پس از چندی توانست نوع مرغان را از آوای آنها بشناسد.

پس از چند روز، دانیل مجبور شد، برای معامله گله، به سوپ بوتنوس آیرس حرکت کند. این کار حداقلگر یک هفته وقت می‌گرفت. اسپینوزا، که تا حدی از شنیدن شرح موفقیت‌های بی‌درپی پسر خاله‌اش حوصله‌اش سر رفته بود، ترجیح داد با کتاب‌های درسی‌اش در مزرعه بماند. اما گرما تحمل‌ناپذیر بود، و حتی در شب هم تخفیف نمی‌یافت. یک روز صبح، هنگام سپیده دم، غرش رعد

او را از خواب بیدار کرد. بیرون خانه، باد کاه‌های استرالیایی را به سختی تکان می‌داد. اسپینوزا، با شنیدن صدای اولین دانه‌های درشت باران، خدا را شکر گفت، به زودی هوا خنک شد. همان روز بعدازظهر، نهر سالادو طغیان کرد. روز بعد، هنگامی که بالتازار اسپینوزا از ایوان خانه به مزارع آب‌گرفته نگریست، با خود اندیشید که تشبیه متداول دشت به دریا زیاد بی‌پایه نیست– لاقال آن روز صبح بی‌پایه نبود– هرچند دالیو. اچ. هادسون گفته است که دریا به نظر گسترده‌تر می‌رسد زیرا آن را از عرشه کشتی می‌بینیم و نه از پشت اسب یا در سطح دید چشمان.

باران بند نیامد. افراد خانواده گوته با کمک اسپینوزای شهری، که معلوم نبود کمکشان می‌کند یا دست و پایشان را می‌گیرد، توانستند قسمت اعظم گله را نجات دهند، اما تعداد زیادی از حیوانات غرق شدند. چهار جاده به لاکلورادو می‌رسید همه آن راه‌ها را آب گرفته بود. روز سوم، هنگامی که رخنه‌ای سقف خانه سرکارگر را تهدید کرد، اسپینوزا در پشت ساختمان اصلی، نزدیک انبار، اطاقی به خانواده گوته داد. این کار آنها را به او نزدیک‌تر کرد؛ غذا را با هم در اطراف غذاخوری بزرگ صرف می‌کردند. خیلی زود معلوم شد که ارتباط و مکالمه با آنان دشوار است. خانواده گوته که این همه در مورد امور روستایی اطلاع داشتند از توضیح این امور طفره می‌رفتند. یک شب اسپینوزا از آنان پرسید که آیا مردم هنوز حمله‌های سرخپوستان راه، در آن سالها که فرماندهی نیروهای مرزی در خنین مستقر بود، به یاد می‌آورند یا نه. آنان گفتند بله، اما اگر سوآلی در مورد قطع سر چالز اول هم از آنان می‌شد همین جواب را می‌دادند. اسپینوزا حرف پدرش را به یاد آورد که می‌تقت خاطراتی که از روزگارآن پیشین در دهات بازگو می‌شود، هر یک در واقع موردی از فراموشکاری یا عدم اطلاع دقیق تاریخ‌هاست. گاوچوا اکثراً از تاریخ تولد خود یا حتی از نام کسی که آنها را پس انداخته است بی‌اطلاعد.

ظاهراً در تمامی خانه، چیز یک دوره «مجله کشاورزی»، کتابی مربوط به دامپزشکی، نسخه نفیسی از یک حماسه ارگوئونه‌ای به نام «تاپاره»، یک «تاریخ گله‌های شاخ کوتاه در آرژانتین»، تعدادی داستان‌های پلیسی و رمان جدیدی به نام «دون سگوندموسمر» مواد خواندنی دیگری نبود. اسپینوزا، که سعی داشت به طریقی فاصله خالی و اجتناب‌ناپذیر بعد از غذا را پر کند، یکی دو فصلی از رمان مذکور را برای خانواده گوته خواند؛ هیچ کدام سواد خواندن و نوشتن نداشتند. بدبختانه از آنجا که سرکارگر خودش یک گاوچو بود، عملیات یک گاوچو دیگر، یعنی قهرمان کتاب، نتوانست توجه او را برانگیزد. می‌گفت که کار او چندان دشوار نبوده است و گاوچوا همیشه در سفر، اسبی یدک به همراه دارند که همه میحتاج آنان را حمل می‌کند، و اگر او یک گاوچو نبود هیچ گاه جاهای دورافتاده‌ای چون لاگوداگومس، شهر براگادو، و مرتع خانواده تونی پس را در چاکابوکو نمی‌دید. گیتاری در آشپزخانه بود؛ کارگران مزرعه، پیش از زمان وقایعی که من شرح می‌دهم، عادت داشتند دور هم بنشینند. یکی از آنان ساز را کوک می‌کرد، بدون آنکه حتی به نواختن آن بپردازد، و اسم این محفل را جشن گیتار می‌گذاشتند.

اسپینوزا، که ریشی گذاشته بود، شروع کرد جلوی آینه قیافه جدید خودش را برانداز کردن، و از این فکر که چطور، وقتی به بوتنوس آیرس بازگردد، حوصله دوستانش را با نقل داستان طغیان نهر سالادو سر خواهد برد، لبخند زد.

عجیب این بود که دلش برای جاهایی تنگ شده بود که هیچ گاه پیش از آن به آنهاجا رفت و آمد نکرده بود و بعدها هم نمی‌کرد: یک گوشه از خیابان کایره را که صندوق پستی در آن قرار داشت؛ یکی از شیرهای سیبانی سردر ساختمانی در خیابان خوخی، چند خیابان دورتر از میدان اوسنه؛ یک میخانه قدیمی با کفی از کاشی، که در مورد نشانی دقیق آن مطمئن نبود. چندان دلواپس برادران و پدرش نبود، آنها حتماً تا به حال از دانیل شنیده بودند که

سیلاب او را– به واقع– مجزا کرده است.

اسپینوزا، که هنوز به علت وجود سیلاب‌ها نمی‌توانست از خانه خارج شود، در داخل صفحات سفید آخر کتاب، افراد خانواده گوتری– اسم اصلی شان این بود– دست‌نوشته‌ای از تبار خود به جا گذاشته بودند. آنان اهل اینورنس بودند؛ قطعاً به صورت کارگر ساده، در اوائل قرن نوزدهم، به قاره نو رسیده بودند؛ و با سرخوستان وصلت کرده بودند. شجره‌نامه دو سه سالی پس از هزار و هشتصد و هفتاد قطع می‌شد، یعنی به هنگامی که آنان دیگر کتابت را فراموش کرده بودند. زبان انگلیسی شفاهی را هم، پس از چند نسل، به کلی از یاد برده بودند؛ حتی زبان اسپانیایی آنان، وقتی اسپینوزا آنها را شناخت، چندان سلیس و روان نبود. فاقد هر نوع اعتقاد مذهبی بودند، اما در خونشان، نشانه‌های ناپیدایی از تعصب خشک کالونیست‌ها و خرافات سرخوستان جلگه‌نشین باقی مانده بود. چندی بعد، اسپینوزا از یک کشف خود با آنان سخن گفت، اما آنان توجه چندانی نکردند. همین طور که کتاب را ورق می‌زد، انگشتانش صفحه اول انجیل مرقس را باز کرد. اسپینوزا تصمیم گرفت، به عنوان تمرینی در ترجمه، و شاید برای آنکه دریابد خانواده گوته چیزی از آن را می‌فهمند یا نه، بعد از شام شروع به خواندن متن برای آنها کند. از اینکه آنان با توجه کامل گوش می‌دادند و در مطلب غرق شده بودند سخت تعجب کرد. شاید حروف طلایی روی جلد کتاب بدان اهیت بخشیده بود. اسپینوزا فکر کرد که اعتقادات کهن هنوز در خون آنان باقی است. همچنین به فکرش رسید که نسلهای متعدد بشری، در طول تاریخ مدون همواره دو داستان را گفته و باز گفته‌اند– یکی داستان کشتی گم‌گشته‌ای که دریای مدیترانه را به دنبال ارضی موعود می‌کاود، و دیگری داستان خدایی که در جلجتا به صلیب کشیده شد. اسپینوزا به یاد کلاس‌های نطق و خطابه‌اش در مدرسه راموس مه‌خیا، هنگام نقل روایات به پا می‌خاست.

افراد خانواده گوته دیگر گوشت کباب شده و ساردین‌شان را به عجله می‌بلعیدند تا در قرأت انجیل تأخیری نبینند. بره کوچک دست‌آموزی که دختر آن را با روبان آبی کوچکی آراسته بود، در میان سیم‌های خاردار گیر کرد و خود را مجروح ساخت. آن سه، برای بند آوردن خون، می‌خواستند بر روی جراحات تار عنکبوت بگذرانند، ولی اسپینوزا حیوان را بسا چند قرص مالجه کرد. قدرشناسی آنها از مداوای او باعث تعجبش شد. (او که در ابتدا به خانواده گوته اعتمادی نداشت دوست و چهل بزونی را که با خود آورده بود، لای یکی از کتاب‌ها پنهان کرده بود) اکنون که صاحب ملک غایب بود، اسپینوزا به نمایندگی او فرمانهای خجولانه‌ای می‌داد، که بی‌درنگ اجرا می‌شد. آنها، که گویی بدون او احساس گمشدگی می‌کردند، دوست داشتند که او را اطاق بیه‌اطاق و در طول ایوان‌هایی که خانه را دور می‌زد، دنبال کنند. هنگامی که برای آنان قرأت می‌کرد، متوجه شد که آنها مخفیانه خرده‌های غذایی را که او روی میز انداخته است، می‌زدند. یک شب آنان را غافلگیر کرد و شنید که طی چند کلمه خیلی مختصر، از او به احترام یاد می‌کند.

وقتی انجیل مرقس را تمام کرد، حواست یکی از سه انجیل دیگر را که باقی مانده بود بخواند، اما پدر از او خواست که همان را که خوانده بود تکرار کند، تا آنان بتوانند آن را بهتر بفهمند. اسپینوزا احساس کرد که آنان مثل بچه‌ها هستند که برایشان تکرار دلپذیرتر از تازگی و تنوع است. آن شب– و این هیچ مایه شگفتی نیست– خواب طوفان نوح را دید؛ ضربات چکشی که بر بدنه کشتی می‌خورد او را از خواب بیدار کرد، و فکر کرد که شاید صدای غرش رعد بوده است. در حقیقت بارانی که بند آمده بود، دوباره می‌بارید. سرما گزنده بود. اعضای خانواده گوته به او گفته بودند که طوفان به سقف انبار آسیب رسانده است و بعد از آن که تیرهای سقف آن را تعمیر کردند به او نشان خواهند داد. با او که دیگر در میانشان غریبه بود، با چنان توجه و علاقه‌ای رفتار می‌کردند، که تقریباً به حد لوس کردن رسیده بود. هیچ یک از آنان قیوه دوست نمی‌داشت، اما به خاطر او همیشه فنجان کوچکی بود که مرتب در آن شکر می‌ریختند. طوفان دوم روز سه‌شنبه آغاز شده بود. پنجشنبه شب، اسپینوزا از ضربه ملایمی که به در اطاقش خورد بیدار شد، ایند در را– برای اطمینان خاطر– همیشه قفل می‌کرد. از بستر بیرون آمد و در را باز کرد، دختر بود. در تاریکی به زحمت می‌توانست او را ببیند، اما از صدای پایش توانست بفهمد که پابرهنه است، و چند لحظه بعد، اسپینوزا متوجه شد که حتی نامش را نمی‌داند. به دلیلی که نمی‌خواست برای خودش هم روشن کند، تصمیم گرفت که هنگام مراجعت به بوتنوس آیرس از آنچه گذشته بود با کسی سخن نگوید.

روز بعد مثل روز پیش آغاز شد، جز آنکه پدر با اسپینوزا حرف زد و از او پرسید مگر نه مسیح خودش گذاشته بود و او را را بکشد تا همه مردمان دیگر جهان رستگار شوند. اسپینوزا که خودش اعتقادی به مذهب نداشت ولی در برابر آنچه که برای آنان خوانده بود خود را مسئول می‌دانست، جواب داد: «بله، برای نجات همه از دوزخ.»

آن وقت گوته پرسید: «دوزخ چیست؟»

«جایی در زیرزمین، جایی که در آن ارواح می‌سوزند و می‌سوزند.»

«آیا سربازان رومی هم که میخ‌ها را کوفتند رستگار شدند؟»

اسپینوزا که ناگاهش از اموردینی چندان خوب نبود گفت: «بله.»

تمام مدت، از آن می‌ترسید که نکند سرکارگر از آنچه شب پیش گذشته بود سؤال کند. پس از ناهار، از او خواستند که فصل آخر را دوباره بخواند. آن روز بعدازظهر، اسپینوزا مدتی طولانی خوابید. خوابی سبک، که ضربه‌های مداوم چکش و دلهره‌ای مجهول آن را می‌آشفنت. نزدیک غروب، برخاست و به ایوان بیرونی رفت، چنانکه گویی با صدای بلند فکر می‌کند گفت: «آنها فرو نرفته‌اند. دیگر چندان طول نمی‌کشد.»

گوته، چون پژواکی، تکرار کرد: «دیگر چندان طول نمی‌کشد.»

هر سه به دنبال او می‌آمدند. در حالی که روی سنگفرش به زانو افتاده بودند، از او طلب تبرک کردند. پس او را به سخره گرفتند، بر او تف انداختند و او را به جانب قسمت عقب ساختمان راندند. دختری می‌گریست. اسپینوزا دانست که در آن سوی در چه در انتظار اوست. چون در را گشودند، گوشه‌ای از آسمان باز را دید. مرغی نغمه سر داده بود. فکر کرد سهره‌ای است. انبار بدون سقف بود؛ آنان تیرها را پایین کشیده بودند تا صلیب را بسازند.

آگهی

آگهی فقدان سند مالکیت پلاک ۱۲/۶۱۰۴ بخش ۳ شیراز

آقای شهبرام جهان آبادی با وکالت از طرف فرخ فیندژسعدی به موجب وکالتنامه ۳۰۴۴۲ تاریخ ۱۳۹۹/۱۰/۱۱ تنظیمی در دفترخانه ۲۶۸ شیراز و با تسلیم برگ استنبه‌یادیه که در دفترخانه ۲۶۸ شیراز تنظیم شده مدعی است که تعداد یک جلد سند مالکیت مربوط به پلاک ۱۲/۶۱۰۴ واقع در بخش ۳ شیراز که ذیل ثبت ۲۵۴ صفحه ۲۵۹ دفتر ۱۳۴ به نام فرخ فیندژ سسعدی ثبت و سند مالکیت به شماره ۸۴۸-۲۳ صادر و به موجب سند رهنی شماره ۱۵۸-۸۵ تاریخ ۱۳۷۸/۱۱/۱۴ تنظیمی دفترخانه یک شیریزاد در رهن بانک مسکن قرار دارد که به دلیل جابجایی مفقود گردیده و نامبرده تقاضای صدور المثنی سند مالکیت نموده است. مراتب طبق اصلاحیه تبصره یک ماده ۱۲۰ قانون ثبت آگهی می‌شود که هر کس نسبت به تمکک مورد آگهی معامله کرده و یا مدعی وجود سند مالکیت نزد خود می‌باشد تا ده روز پس از انتشار آگهی به ثبت محل مراجعه و اعتراض خود را ضمن ارائه اصل سند مالکیت با خلاصه معامله تسلیم نماید و اگر طرف مدت مقرر اعتراضی درسیب و یا در صورت اعتراض اصل سند ارائه نشود اداره ثبت المثنی سند مالکیت را طبق مقررات صادر و به متقاضی تسلیم خواهد کرد.

۱۳۷۲۹/م الف

واحد ثبتی حوزه ثبت ملک شیراز ناحیه ۳

نیازمندیهای عصرمردم آگهی می‌پذیرد

۳۲۳۴۱۰۰۰۰

۳۲۳۴۱۰۰۰۱

۳۲۳۰۹۲۹۰

۳۲۳۰۰۳۳۷-۳۲۳۰۳۸۳۰

